

به بهانه نمایش مستند چهره ها در فستیوال فیلم دیازپورا

گفتگوی شهروند با مهدی رییس فیروز کارگردان پیشکسوت سینمای ایران

جشنواره فیلم دیازپورا که از روز چهارشنبه 5 نوامبر آغاز شد روز یکشنبه 9 نوامبر به کار خود پایان داد. چهره ها ساخته شاهین پرهامی فیلمساز مقیم مونترآل یکی از فیلمهایی بود که شنبه شب به نمایش در آمد. مستندی که در آن ده هنرمند مقیم کانادا با حرفه های مختلف به گونه ای حضور داشتند. یکی از این هنرمندان مهدی رییس فیروز از پیشگامان تاریخ سینمای ایران است که با 81 سال سن و با حافظه ای درخشان هرگاه که از عشق به سینما می گوید برگی از تاریخ سینمای ایران را ورق می زند. فیلمسازی که جزو پیشکسوتان سینمای ایران محسوب شده و در این حرفه زحمات زیادی کشیده است. تعدادی از حاضران در سالن نمایش فیلم چهره ها از من پرسیدند که آقای رییس فیروز چه فیلمهایی کار کردند چون در این فیلم اشاره ای به کارهای ایشان نشده و من توضیحاتی دادم و پس از آن از ایشان خواستم که گفتگویی با ایشان داشته باشم تا علاقمندان به سینما و به خصوص نسلهای جوانتر از زبان خود ایشان با چندین دهه فعالیتشان در سینما آشنا شوند.

گاهی اتفاق می افتد که در شوره زار هم گل بروید...

شنیدن شرح حال شما از زبان خودتان بخشی از تاریخ شفاهی سینمای ایران محسوب خواهد شد. پس مشتاقیم که مختصری از فراز و نشیبهای زندگی اتان را از تولد تا فعالیت در عرصه سینما را بشنویم.

من مهدی رئیس فیروز متولد 1306 تهران هستم. تا سال 1320 در تهران بودیم و در این سال بخاطر فوت پدرم به شمال رفتم. دوره دبیرستان را در شهبور به پایان رساندم. بعد آمدم تهران و من به دانشکده حقوق رفتم. قصد داشتم قاضی شوم اما به دلایلی دانشکده را رها کرده وارد هنرستان هنرپیشگی شدم.

پس از اتمام دوره هنرستان به خدمت نظام و ضیفه رفتم. خدمت من در دانشکده افسری بود و هر سال به مناسبت اهدای سربوئی به افسران، گروهی از تئاتر تهران می آمدند و برنامه هایی اجرا می کردند. آن سال به تیمسار حجازی رییس دانشکده افسری گفتم من و چند نفر دیگر از فارغ التحصیلان هنرستان هنرپیشگی حاضریم به جای گروه تئاتر تهران، خودمان برنامه را اجرا کنیم. ایشان موافقت کردند و نمایشی که به صحنه بردیم چنان مورد توجه و تشویق قرار گرفت که می خواستند ما را آنجا نگه دارند، اما من قبول نکردم. به مشهد رفتم و مسئول باشگاه افسران شدم. در آنجا به کمک عده ای از دوستان یک سالن تئاتر به راه انداختیم. یک روز سرهنگ نفیسی که از مسئولان باشگاه افسران بود مرا به خانه اش دعوت کرد. آنجا با آقای بلند قامت به نام ابولقاسم رضایی آشنا

شدم که تحصیل کرده لندن و به کار سینما آشنا بود و قصد داشت در مشهد فیلم بسازد. آقای رضایی از من پرسید: «آیا با کارگردانی آشنایی داری؟» گفتم: «وارد نیستم و تا به حال فیلمی نساخته ام، اما خیلی به این کار علاقه مند هستم.» او سناریویی به نام «نیلوفر آبی» داشت که توسط پرویز خطیبی نوشته شده بود. قرار شد رضایی فیلمبرداری و من کارگردانی فیلم را انجام دهیم. نیلوفر آبی یک فیلم رنگی بود و چون در سال 1329، چاپ فیلم در ایران امکان نداشت، آن را به فرنسه فرستادند. اما بخاطر طولانی شدن زمان چاپ فیلم و مشکلات دیگر فیلمبرداری متوقف شد. این قضیه با پایان یافتن خدمت نظام وظیفه من همراه شد و من هم به تهران برگشتم. در سال 1330 فیلمی در دست تهیه بود به نام «عصر دوباره» که کارگردان آن پرویز خطیبی و بازیگران اصلی اش خانم ملکه رنجبر و آقای ضیاءالابصاری بودند. به من پیشنهاد کردند که نقش یک دکتر را در این فیلم بازی کنم. برای ایفای هر چه بهتر این نقش روزها به بیمارستانی می رفتم که خواهرم در آنجا بستری بود. زمانی که پزشک معالج خواهرم برای معاینه به دیدار او می آمد، تمام حرکات او را زیر نظر می گرفتم. روز فیلمبرداری به استودیو رفتم و چون در هنرستان دوره گریم دیده بودم، نشستم و خودم را گریم کردم و سعی کردم تیپ و حالات پزشک معالج خواهرم را به خود بگیرم. وقتی نقشم را جلوی دوربین اجرا کردم همه متعجب شدند. در صورتیکه بازیگری حرفه من بود و با آشنایی داشتم.

ولگرد اولین فیلم شما به عنوان کارگردان بود و در تاریخ سینما نیز از آن به عنوان فیلمی متفاوت در زمان خودش یاد شده چطور شد که شما برای ساخت این فیلم انتخاب شدید؟

وقتی پایم به استودیو ایران فیلم باز شد با مهندس بدیع آشنا شدم. یک روز در حالیکه عده ای از هنرمندان نیز در دفتر ایران فیلم بودند، مهندس بدیع گفت: «من بدنبال فیلمی هستم که خاتم ها دست شوهرهایشان را بگیرند ، ببرند سینما و بگویند: این است عاقبت کارهایی که شما می کنید!!!» با شنیدن این حرف به یاد یک ماجرای واقعی افتادم که برای یکی از دوستانم اتفاق افتاده بود

همانطور که قبلاً اشاره کردم، زمانی که در مشهد به خدمت نظام وظیفه مشغول بودم، در باشگاه افسران به اجرای برنامه های نمایشی می پرداختم. حقوق من 240 تومان بود و با یک افسر وظیفه هم اتاق بودیم. یک شب که تا دیر وقت کار کرده بودم ، روی تخت دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم تا بخوابم. ناگهان متوجه شدم که دوست من وارد اتاق شد و روی تخت خودش افتاد و شروع به هق هق گریه کرد. خیلی ناراحت شدم. به سراغش رفتم و با نگرانی علت گریه اش را پرسیدم. گریه کنان گفت: «باختم، پولهام را باختم!!» بعد متوجه شدم که حقوق چند ماهش را بر سر قمار از دست داده . خیلی ناراحت شدم و این ماجرا مغز من را به خود مشغول کرد و جرقه ای در ذهن من بوجود آورد، «قمار می تواند باعث بدبختی آدم شود.» از آن به بعد در ذهنم شروع به ساختن یک داستان از این ماجرا کردم ، بدون آنکه کلمه ای به روی کاغذ بیاورم. وقتی آنروز مهندس بدیع گفت: «داستانی می خواهم که خاتم ها دست شوهرشان را بگیرند و ببرند سینما، فوراً به یاد این داستان افتادم و آنرا برای افرادی که در آن مجلس بودند یعنی مهندس بدیع مدیر ایران فیلم، خاتم روح پرور خواننده مشهور آن زمان و دخترکی که بعدها به نام پوران شاپوری به اشتهار رسید تعریف کردم. وقتی که داشتم قصه را می گفتم حاضران مجلس چشمشان به دهان من دوخته شده بود. بعد از اینکه حرفهای من تمام شد، مهندس بدیع که مرتب جا به جا می شد و با اشتیاق به بدنبال ماجرا بود ، نفسی کشید و گفت: خوب گوش کن. قرار است تا هفته دیگر فیلمی را کلید بزنم که

داستانش هم مال آقای دکتر میمندی نژاد است. همه مقدماتش را آماده کرده ایم. بازیگران انتخاب شده اند و دکورها را هم زده ایم. اما اگر تو این داستان را زودتر به من برسانی این داستان را می سازیم. گفتم تا کی باید آماده شود. بدیع گفت تا همین فردا. گفتم ولی من یک کلمه از این سناریو را ننوشته ام. ایشان اصرار کردند که اگر بخواهی می توانی. بالاخره من هم قبول کردم و قول دادم که روز بعد سناریو را به ایشان تحویل بدهم. آدرس منزل و یک بسته کاغذ سفید برداشتم و از مادرم خواش کردم که کسی مزاحم کار من نشود. رفتم به مهمان خانه و شروع به نوشتن کردم. بی وقفه نوشتم، بدون اینکه متوجه گذشت زمان باشم ناگهان متوجه شدم برادرم که کارمند اداره بود، لباس پوشیده و آماده رفتن است. رو به من کرد و گفت: مهدی امروز زود بلند شدی. نگاه کردم دیدم آفتاب زده، خلاصه ساعت 9 صبح بود که کامه پایان را زیر صفحه آخر نوشتم. سناریو را برداشتم و سر ساعت مقرر که چهارشنبه بعدازظهر آن روز بود در استودیو حاضر شدم. وقتی داستان را برای مهندس بدیع و شرکا پیش خواندم، خیلی خوششان آمد و مهندس بدیع به من گفت: این اولین باریست که نویسنده ای آنچه را که تعریف کرده عیناً نوشته است. داستان را گرفتند و تایپ شد و به مرحله کارگردانی رسید. از آنجا که فیلم قبلی آقای بدیع را به نام «شکارخانگی» آقای دریابیگی ساخته بود قرار شد که این فیلم را نیز ایشان بسازند. اما من راضی نبودم و دوست داشتم خودم فیلم را کار کنم و از آنجا که خجالت می کشیدم قضیه را به مهندس بدیع بگویم، به سراغ سرهنگ منوچهری یکی از شرکای مهندس بدیع رفتم و موضوع را با او مطرح کردم و گفتم که «فکر نمی کنم کسی بهتر از من بتواند فیلم ولگرد را بسازد» نهایتاً آنها رضایت دادند و قرار شد که خودم فیلم را کارگردانی کنم. نوبت انتخاب هنرپیشه شد. تعدادی عکس در استودیو بود که در میان آنها چشمم به جوانی افتاد و از مهندس بدیع پرسیدم، این عکس کیه؟ ایشان گفتند، ناصر ملک مطیعی و گفتم این همان کسی است که من می خواهم. بالاخره فیلم ولگرد ساخته شد و سروصدای زیادی به پا کرد. دوتا سینما به مدت سه ماه فیلم را نشان می دادند. فراموش نمی کنم، وقتی ناصر ملک مطیعی از سینما بیرون آمد و توی ماشین نشست، مردم ماشین را بلند کردند و چرخ هایش روی هوا می چرخید.....

همیشه سعی داشتم در فیلمهایم از چهره های تازه کار استفاده کنم که فکر نکنند موفقیت فیلم مدیون فلان بازیگر یا آهنگساز و غیره بوده. در فیلم «ولگرد» برای اولین بار از حبیب الله بدیعی دعوت کردم که با من همکاری کند. او خیلی خوب و پولون می زد. خلاصه او آهنگهای فیلم را ساخت و تصنیف هایش را هم خانم شمس خواند که با ایشان هم در مشهد آشنا شده بودم این فیلم باعث موفقیت هر دوی آنها شد.

دومین فیلم شما لغزش با یک واقعه تاریخی یعنی 28 مرداد همزمان شد. در باره این فیلم هم کمی توضیح دهید.

لغزش سوژه لطیف و جالبی داشت، اما متأسفانه همانطور که اشاره کردید نمایش آن با ماجرای 28 مرداد مصادف شد و به دلیل اعتصابات و درگیریهای خیابانی موفقیتی بدست نیاورد. داستان این فیلم درباره زنی بود که به انحراف کشیده شده بود و من از این زن در این فیلم یک مادر مقدس ساختم. قصد داشتم فیلمی کاملاً واقعی بسازم. به سراغ مهوش که در کافه های خیابان شاه آباد می خواند رفتم و برای اولین بار او را به استودیو آوردم. اما بدرد بازیگری نمی خورد. به او گفتم: «تو موفق خواهی شد اما نه در کار هنرپیشگی» و نقش را به دختر دیگری دادم. یکی از نقشها را هم امیروالی (برادر جعفروالی) بعهده داشت.

تا جاییکه می دانم در زمینه دوبله هم فعالتهایی داشتید. آنزمان با توجه به امکانات محدود در این زمینه با چه مشکلاتی مواجه شدید؟

زمانی که می خواستم فیلم لغزش را شروع کنم با یک آمریکایی به نام مستر نایمن آشنا شدم که معاون یونسکو بود. او پیشنهاد کرد با هم در زمینه دوبله کار کنیم و من هم قبول کردم. اولین فیلمی که دوبله کردیم فیلمی بود به نام «در هفت قفل». کار بسیار مشکلی بود. چون موویلا وجود نداشت و فقط یکبار می توانستیم فیلم را ببینیم. سیلابها را با دست میشریم و تطبیق می دادیم. فیلم به حالت لوپ می چرخید و ما دوبله می کردیم. بعد از پایان 28 مرداد و زمانیکه شاه دوباره برگشت، یک روز مستر نایمن آمد و گفت: «من مجبور هستم بروم... هرچه دوست داری از وسایل استودیو بردار.» گفتم: ولی من فنی نیستم... و ایشان وسائل را به آقای دائمی که صدابردار بود دادند. ما بعدها فهمیدیم که مستر نایمن جاسوس بوده و در واقع آن استودیو دوبله و آن تشکیلات همه برای ظاهر فریبی بوده. بهرحال مدتی دوبله فیلم را ادامه دادم و بیشتر کسانی که بعدها مدیر دوبلاژ شدند از شاگردان من بودند. زمانی که در استودیو ایران فیلم، سومین فیلم خودم یعنی «پایان رنجها» را در مرحله مونتاژ با فیلمهای عربی مقایسه کردم، دیدم ما چه فیلمهایی کار میکنیم و آنها چه فیلمهای مبتدلی را به خورد ما میدهند و نتیجه گرفتیم که با دوبله این فیلمهای مبتدل عربی دارم به سینمای ایران خیانت میکنم. پس نهایتاً تصمیم گرفتم که کار دوبله را کنار بگذارم و قسم خوردم که دیگر سراغ آن نروم که خوشبختانه تا به امروز هم این کار را نکرده ام.

با نگاهی به کارنامه فیلمسازی شما و اسمهایی که روی فیلمهایتان می گذاشتید می توان به گرایش شما به داستانهای عبرت انگیز و یا با پیامهای اخلاقی پی برد. اسمهایی مثل ولگرد، لغزش، پایان رنجها، و یا حتی فیلمی مثل می میرم برای پول. گویا قصه این فیلم با بازیگری مثل علی تابش هم ماجرا هایی داشته ؟

. زمانیکه پایان رنج ها را می ساختم، یک روز در دفتر کارم نشسته بودم که آقای علی دریا بیگی مدیر داخلی استودیو که تحصیل کرده تئاتر در آلمان و از بنیان گذاران هنرستان هنرپیشگی بود، وارد اتاق من شد و با خنده گفت: چیه، نشستی برای خودت سناریو می نویسی. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟ گفت: «الان دوتا بچه آمده بودند و می گفتند ما سناریو نوشته ایم.» گفتم: «کجا هستند؟» گفت: «انداختمشان بیرون!» از آنجا که نسبت به جوانها حساسیت و احساس مسئولیت عجیبی داشتم با شنیدن این حرف به دنبال آن دو بچه دویدم و در خیابان بهار نزدیک استودیو دیدمشان که مأیوسانه و آرام، آرام راه می رفتند. صدایشان کردم و پرسیدم: «شما سناریو نوشته اید؟» یکی از آنها خجالتی بود و آن یکی جواب داد: «بله این دوست من یک سناریو دارد و می خواست شما آن را بخوانید اما آن آقا ما را بیرون کرد.» پرسیدم: «کلاس چندم هستی» گفت: «کلاس نهم». داستان را روی یک برگه امتحانی نوشته بود. آنرا گرفتم و قرار شد آنها فردا برای جواب به استودیو بیایند. وقتی داستان را خواندم، دیدم این نوشته یک نوجوان کلاس نه نیست و نوع نگارش و تفکر یک دیپلمه ادبی را دارد!!

روز بعد که آمدند، گفتیم: «داستان تو قشنگ است اما این یک سناریو نیست، یک خلاصه داستان است ولی من حاضریم با تو کار کنم». همکاری من با این نوجوان شروع شد و هر بار بدون اینکه من چیزی به او بگویم فقط ایراد کارهایش را می‌گرفتم و از او می‌خواستم خودش آنها را رفع کند و او این کار را می‌کرد. خلاصه این نوجوان دیپلم گرفت و به خدمت نظام وظیفه رفت و بالاخره یک روز از شهر ساری سناریو را برایم فرستاد و من از روی آن فیلم ساختم بنام «می‌میرم برای پول» نام این نوجوان «پرویز صیاد» بود که من افتخار دارم که با این هنرمند با استعداد کار کردم و ایشان از افتخارات سینمای ایران هستند. برای نقش اول زن تهیه‌کنندگان «آفت» خواننده مشهور آن زمان که با «مهوش» نیز در رقابت بود را در نظر گرفته بودند اما من که او را مناسب نقش نمی‌دانستم، مخالفت کردم و سرانجام از خانمی بنام سهیلا که برای اولین بار بازیگری را تجربه می‌کرد استفاده کردم. بعد از فیلم «می‌میرم برای پول» در فیلمی بنام «مروارید سیاه» که دکتر جنتی نوشته و کارگردانی کرد بازی کردم. در این فیلم نقش یک انگلیسی را بعهده داشتم. مروارید سیاه، داستان قشنگی داشت، اما فکر می‌کنم مال آن زمان نبود. این فیلم نشان می‌داد که چطور میراث فرهنگی ما از موزه‌های فرنگ سردر می‌آورند. پس از بازی در «مروارید سیاه» فیلمی ساختم بنام «پیمان» که داستان لطیف و قشنگی داشت و من برای اولین بار آقای روانبخش خواننده مشهور و آقای ایرج که آن زمان افسر ژاندارمری بود و به جای علی تابش خواند را به سینمای ایران معرفی کردم. تا آن زمان آقای ایرج در هیچ فیلمی به جای هیچ هنرپیشه‌ای آواز نخوانده بود.

شما ساخت یک فیلم تاریخی به نام رستم و سهراب را هم تجربه کردید. استقبال مردم از فیلمی تاریخی در آن زمان چطور بود؟

رستم و سهراب را قبل از «می‌میرم برای پول» و بعد از «پایان رنجه‌ها» ساختم که فیلم سنگینی بود و زحمات زیادی برای ساخت آن کشیدیم. اما به دلیل عدم آشنایی مردم با فیلم‌های درام آنطور که انتظار داشتیم از فیلم استقبال نشد. این فیلم در سال 1336 ساخته شد و نقش رستم را حسین معطر و نقش تهمنه را خانم روفیا بعهده داشتند.

گفته می‌شود که پس از ساخت فیلم گلی در شوره زار مدتی از سینما دلگیر شده و کناره‌گیری کردید. در باره این فیلم و کناره‌گیری موقتتان توضیحی بدهید.

در فیلم «گلی در شوره زار» از یک زوج هنری ایرج قادری و تهمنه استفاده کردم. این فیلم خیلی لطیف بود و اصلاً اسم فیلم بخودی خود جذابیت یک فیلم را داشت. در شروع فیلم گوینده می‌گوید: «آفتاب میتابد به دریاها و اقیانوس‌ها ابر میشود. ابر گریه می‌کند و باران میبارد. در گلستان گل می‌رویدو... گاهی اتفاق می‌افتد که در شوره زار هم گل بروید.» بعد کویر را نشان می‌دادیم و در دل کویر گلی در می‌آمد که این صحنه را کادر به کادر گرفته بودیم. پس از «گلی در شوره زار» بخاطر بعضی نامهربانیه‌ها و ناملایمات تصمیم گرفتم سینما را رها کنم. چرا که به سینما عشق می‌ورزیدم ولی در عوض با ناسپاسیهای زیادی روبرو شدم، طوریکه حتی یک کاغذ کوچک را از من دریغ می‌کردند. بهمین خاطر

فیلمسازی را کنار گذاشتم و به سراغ کشاورزی رفتم و پیشرفت هم کردم. من با جدیت در شمال به کارم ادامه دادم و در ضمن آنجا محلی شده بود که بچه های سینما که برای فیلبرداری به شمال می آمدند در آنجا دور هم جمع می شدند و روابطم با آنها همچنان برقرار بود. تا اینکه در یک زمستان، سرما و طوفان شدیدی پیش آمد که احتمالاً برخی از خوانندگان که هم سن و سال من هستند خوب به یاد دارند، به طوری که همه درخت ها و مرکبات را سرما زد و دارو ندارم نبود شد. در همین اوضاع و احوال بود که یکروز آقای صابر رهبر، به اتفاق فردین و عباس شباویز آمدند آنجا و صابر از من دعوت کرد نقشی در فیلم «مسیر رودخانه» بازی کنم من بخاطر دوستی با او قبول کردم. علاوه بر این در فیلمی دیگر به نام «ترانه های روستایی» نیز قبلاً با او کار کرده بودم و چون برخی صحنه های فیلم در تهران فیلبرداری می شد، دوباره به سمت سینما کشیده شدم.

باز هم به فکر فیلمسازی بودید یا قصد داشتید در بازیگری فعال باشید؟

خوب چون از کار کشاورزی هم سرخرده شده بودم و دوباره به سمت سینما آمدم مطمئناً تلاشم این بود که فیلم بسازم اما هر جا می رفتم جواب منفی می شنیدم. در واقع علیه من سمپاشی شدیدی شده بود. می گفتند: چطور ممکن است کسی که چند سال فیلمسازی نکرده دوباره بتواند فیلم بسازد.

پس با این حساب یکبار دیگر برای تثبیت تواناییها یتان می باید تهیه کننده ها را برای ساخت فیلمی به کارگردانی خودتان مجاب می کردید؟

بله. راستش وقتی همه درها را به روی خودم بسته دیدم، رفتم استودیو عصر طلایی، این استودیو مال آقای کردوانی بود آقای امین امینی هم مدیریت داخلی را بر عهده داشت و کارگردانی هم می کرد. داستانی داشتم به نام "بیست سال انتظار" آنرا به استودیو ارائه دادم. استودیو می خواست نقش اول فیلم را ناصر ملک مطیعی بازی کند. اما از آنجا که من پس از سالها به سینما باز گشته بودم نمی خواستم که از چهره های معروف استفاده کنم چرا که در صورت موفقیت آنرا مدیون هنرپیشه آن می دانستند. بنابر این دنبال هنرپیشه دیگری می گشتم. این داستان را در مراسم تجلیل از بهروز وثوقی در تورنتو که خود شما هم بانی آن بودید برای مردم در حضور خود بهروز تعریف کردم و حالا برای کسانی که این مصاحبه را می خوانند و در آنروز تشریف داشتند یکبار دیگر می گویم. روزی در لابراتور استودیو عصر طلایی یک عکس دسته جمعی دیدم. در میان این جمع چشمم به جوانی افتاد که نگاه عجیبی داشت. از متصدی لابراتور درباره او پرسیدم، گفت: «بهروز وثوقی است و در بخش دوبله فعالیت می کند و در یکی دو فیلم هم نقش کوتاهی داشته است» رفتم پیش امین امینی و گفتم: «خواهش می کنم، ترتیبی بدهید تا من بهروز وثوقی را ببینم.» خیلی ناراحت شد و گفت: «انگار اینکه می گویند شما سینما را فراموش کرده اید، درست است. من برای نقش اول فیلم شما، ناصر ملک مطیعی را با سی هزار تومان دستمزد پیشنهاد می کنم آنوقت شما بهروز وثوقی را به رخ من می کشید؟!» بعد قرار دادی از کشوی میزش بیرون آورد و نشانم داد که با بهروز وثوقی بسته بود. خلاصه مبلغی بود که خیلی پایین بود. اما من اصرار کردم که می خواهم بهروز وثوقی را ببینم و شما اینرا از من دریغ نکنید؟! وقتی این طوری دید موافقت کرد. بالاخره وثوقی آمد و پس از صحبت های مفصل و قدم زدن با همدیگر به این نتیجه رسیدیم که او همان است که من می خواهم. گفتم: «آقای بهروز وثوقی، یا من این فیلم را با شما می سازم یا اصلاً نمی سازم. شاید پس از این دیدار،

هرگز یکدیگر را نبینیم اما از همین حالا می‌گویم که شما روزی یک هنرپیشه بین‌المللی خواهی شد. قدر خودت را بدان.» در نهایت فیلم بیست سال انتظار را سه ماهه ساختم و فیلم با موفقیت زیادی روبرو شد و با اینکه با هنرپیشه غیر مشهور و در سینمای نامناسب به نمایش درآمد اما از همه فیلم‌های استودیو عصر طلایی در آن زمان موفق‌تر بود و پس از این فیلم حتی کسانی که علیه من سمپاشی می‌کردند دوباره از من خواستند برایشان فیلم بسازم.

پس با این موفقیت دور تازه‌ای در کارنامه فیلمسازی شما بوجود آمد؟

بله. در ادامه کارم فیلم "ایمان" را کارگردانی کردم که این بار هم نقش اصلی را بهروز وثوقی به عهده داشت و فیلم به شدت احساس تماشاگر را برمی‌انگیخت. سال بعد "زیر گنبد کبود" را ساختم که مرحوم مجید محسنی و آذر شیوا در آن بازی می‌کردند. بعد از آن "گرداب گناه" را برای پارس فیلم و "رودخانه وحشی" را برای آقای شبا ویز کارگردانی کردم.

با یوسف و زلیخا علاوه بر اینکه یک داستان عشقی مذهبی را دستمایه کار قرار دادید، یک هنرپیشه ترکیه‌ای را نیز به نام فخر الدین در ایران به شهرت رساندید. ماجرای این فیلم چگونه شکل گرفت؟

زمانی که "رودخانه وحشی" را در شمال فیلمبرداری می‌کردیم، یک روز آقایان محمود کوشان و رحیم زاده و رضا شیبانی، آنجا آمدند و گفتند که پس از پایان کار به کسی قول کار ندهم. بالاخره فیلمبرداری تمام شد و من طی یک قرار به پارس فیلم رفتم. دکتر کوشان گفت: «من بزرگترین داستان عشقی دنیا را به تو می‌دهم، بهترین فیلمبردار ایران با عالی‌ترین تکنیک و سرشناس‌تری هنرپیشه‌ها را در اختیار تو می‌گذارم و در مقابل بهترین فیلم را از تو می‌خواهم.» من تشکر کردم و گفتم: «اما اسم داستان چیست؟» گفت: «یوسف و زلیخا» گفتم: «هنرپیشه‌ها چه کسانی هستند؟» گفت: «فروزان، ظهوری و فردین» گفتم: «آقای دکتر متأسفانه با هنرپیشه‌ها بخصوص آقای فردین مخالفم» گفت: «چرا؟! همه کارگردانها آرزو دارند با فردین کار کنند، فردین کارگردان ساز است؟» گفتم: «آقای فردین کارگردان ساز هست ولی من خودم کارگردان هستم و شما هم به همین خاطر مرا اینجا دعوت کردید و اگر من مخالف هستم نه بخاطر خود فردین چرا که من مرید او هستم، اما اگر من این فیلم را بسازم شما دیگر فیلمی به نام "یوسف و زلیخا" نخواهید داشت. اسم فیلم می‌شود فردین و زلیخا و کسی دیگر یوسف را نخواهد دید، همه فردین را می‌بینند.» چند لحظه بعد به حاضران در جلسه گفت: «آقایان، حالادیدید چرا من اصرار داشتم، فقط رئیس فیروز این فیلم را می‌تواند بسازد.» دکتر گفت حالا دیگر خودت می‌دانی، تا عید امسال وقت داری این فیلم را بسازی. گفتم: تعهدی نمی‌توانم بدهم، اگر توانستم جوانی را با خصوصیات یوسف پیدا کنم فیلم را می‌سازم و اگر نشد نه.....

همه جا را به دنبال یوسف گشتم. تا اینکه دکتر می‌خواست به اروپا برود، گفتم: «هرچه هنرپیشه درجه دو و سه دیدی عکس بگیر و بفرست.» خلاصه پس از مدتها به من خبر دادند دکتر مقداری عکس فرستاده است، رفتم پارس فیلم و عکس‌ها را دیدم. البته قبل از اینکه عکس‌ها را ببینم گفتم: «همه را روی میز بچینید.» بعد وارد اتاق شدم و

یک نظر روی عکسها انداختم، چون هر چیزی در همان "آن" خودش چشمگیر است. یکی از آنها عکسهای جوانی بود که توجه مرا بخود جلب کرد، مشخصات پشت عکس را خواندم. نامش "جونیت آرکین" یک هنرپیشه ترک « اهل ترکیه» بود. از دکتر خواستم که او را به ایران دعوت کند. گفتم هر چه می توانی با این هنرپیشه قرار داد ببند و فیلمهایش را نیز بخر، چرا که او هنرپیشه معروفی در ایران خواهد شد. خلاصه آقای **جونیت آرکین** به ایران آمدند و من اسم "**فخرالدین**" را برای او انتخاب کردم و فیلم را کار کردیم.

"**یوسف و زلیخا**" در زمان خودش با موفقیت چشمگیری روبرو شد. فیلم را علاوه بر ایران و ترکیه، در پاکستان و هندوستان و افغانستان و برخی کشورهای دیگر نمایش دادند. در سال 1352، کاخ جوانان فستیوالی از فیلم های ایرانی برگزار کرد و از همه کارگردان ها دعوت شد تا به انتخاب خودشان بهترین فیلمی را که ساخته اند در فستیوال نشان بدهند. من هم با فیلم "یوسف و زلیخا" شرکت کردم. در جلسه نمایش، هر کارگردانی که روی سن می رفت، با « هو کردن!» جوان ها روبرو می شد تا تا اینکه نوبت به من رسید، به من گفتند: «نرو ... تو راهم هو می کنند.» من اهمیت ندادم و رفتم. بالاخره وقتی روی سن قرار گرفتم، پنج پنج جمعیت در سالن پیچید. کم کم آماده می شدند تا مرا هو کنند. من پیش دستی کردم و گفتم: لازم نیست مرا هو کنید. از اینکه به عنوان یک فیلمساز ایرانی با شما حرف بزنم خجالت می کشم و خودم خودم را هو می کنم. ساکت شدند و به حرف هایم گوش کردند. اول تاریخچه سینما را برایشان تشریح کردم و گفتم *صنعت اتومبیل سازی و دیگر محصولات ماشینی تقریباً همزمان با سینما بوجود آمده اند. آن کشور هایی که صنعت سینما را اختراع کرده اند، الان چنان تکنیک پیش رفته ای دارند که می توانند آدم را در کره ماه پیاده کنند اما دوستان عزیز، ما در مملکت خودمان هنوز نمی توانیم یک سه چرخه بسازیم و شما به این ضعف اصلاً ایراد نمی گیرید. اما بدبختی ما فیلمسازان این است که در مورد کارمان، عمل مقایسه انجام می شود. ما با امکانات ضعیف و هنرینه ناچیز و تجربه اندک، فیلم می سازیم. شما آن را با اسپار تاکوس مقایسه می کنید که با سرمایه و امکانات و تکنیک مدرن ساخته شده ات.*

سخنان من چنان در جمع اثر کرد که تشویق کردند و کف زدند. پس از یوسف و زلیخا چند فیلم برای خودم ساختم که از لحاظ تجاری شکست خوردند. یکی از این فیلمها "لج ولج بازی" با شرکت وحدت و ارحام صدر بود. این دو بازیگر برای اولین بار در کنار هم قرار می گرفتند و در میان مردم به خصوص اصفهانی ها بسیار محبوبیت داشتند. فیلم که ساخته شد بسیار مورد توجه تماشاگران و دست اندرکاران سینما قرار گرفت. حتی عده ای حاضر بودند سودی به من بدهند و فیلم را بخرند که من قبول نکردم. اما در این شرایط بین مسئول پخش فیلم و یکی از سینما داران اختلاف افتاد و صاحب سینما دستور داد فیلم را از روی پرده پایین بیاورند. قرار بود فیلم را در شانزده سینما نشان بدهند و با این اتفاق حدود ده سینما را از دست دادیم و فقط در شش سینما باقی مانده، اکرانش ادامه پیدا کرد و نتیجه این فیلم شکست خورد.

پس از "**لج ولج بازی**" حدود دو سال از سینما کناره گرفتم و ناچار شدم ساکن شمال شوم. بعد از دو سال دوباره برگشتم به سینما و فیلم "**این دست کجه**" را برای آقای رضا شیبانی کار کردم. چند فیلم را هم برای استودیو عصر طلایی کار کردم. آخرین فیلمی که ساختم "**غیرت**" با شرکت مرحوم **رضا بیک ایمانوردی** بود.

اواخر سال 1354 سینما را برای همیشه کنار گذاشتم و شهردار مرزن آباد شدم. پس از انقلاب آقای اکبر صادقی از من دعوت کردند تا در فیلم "**آلما**" به کارگردانی ایشان نقشی به عهده بگیرم. این فیلم در آذربایجان فیلمبرداری می شد که به اتفاق **رضا رویگری**، **جمشید مشایخی**، **علی معلم**، و **خانم بایگان** در این فیلم همکاری کردم. مدتی

بعد از شرکت در این فیلم تصمیم گرفتم مقیم خارج از کشور شوم. بهمین خاطر به کانادا آمدم و در شهر همیلتون در حوالی تورنتو به‌مراه خانواده روزگار را می‌گذرانم.
در خاتم صحبت‌هایم اجازه بدهید از شما " **عارف محمدی** " که برای شناساندن تاریخ سینمای ایران به علاقمندان زحمت می‌کشید و همیشه از پیشکسوتان این حرفه یاد می‌کنید و همچنین از خوانندگان این نشریه که احتمالاً صحبت‌های مرا با بردباری خواندند تشکر کنم..
